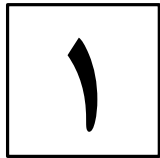




ساعت دقیقاً یازده شب بود. نخستین باران پائیزی چهره غبارآلوده و چرک تهران را با نم نم شاعرانه‌اش می‌شست. آسفالت خیابان پهن و عریضی که «هتل شرایتون» را در آغوش رطوبت زده‌اش می‌فشرد، سخاوتمندانه انعکاس نور فلورسنت‌ها را در معرض نمایش می‌گذاشت. خیابان کاملاً خلوت بنظر می‌رسید، جز چند اتومبیل گرانیقیمت و تاکسی‌های مخصوص هتل، هیچ عابری بچشم نمی‌آمد. در این لحظه، یک مرد، همراه با دختری جوان از حلقه در شیشه‌ای هتل بیرون آمد. مرد سی و سه چهار ساله، بلند قامت و شیک پوش بود و نرمشی که مخصوص ورزشکاران رشته‌های مدرن ورزشی است در حرکاتش دیده می‌شد، او با ادب و فروتنی خاص مردان امروزی، دختر همراهش را به سمت اتومبیل تویوتای شش سیلندرش هدایت کرد. دختر همراهش هم بلند قامت و شاید دو سه سانتیمتری از او کوتاه‌تر می‌زد، کشیده و ظریف بود، با اینکه روپوش بلندی بر تن داشت، تناسب اندامش برای هر دختر یا بانوی جوانی هم غبطه‌انگیز بود. بی‌جهت نبود که همکاران دختر در شرکت بزرگ «معدن کار» و دوستان دانشجوییش در «دانشکده معدن» به او لقب «پری» داده بودند. شاید هم حق با همشاگردی‌هایش بود، به خصوص که حرکات نرم و لطافت رفتارش هم با خلق و خوی متعادل او هماهنگی داشت. «پری» با همه ظرافت و لطافت ظاهری‌اش، روی صندلی جلو اتومبیل نشست و مرد جوان



اتومبیل را به حرکت انداخت و خیلی زود وارد خیابان قدیمی و پر درخت تهران «ولیعصر» شد. او برای تکمیل فضای شاعرانه این دیدار شیرین شبانه، دکمه «سی دی» اتومبیل را فشرد و آهنگ نرم و احساساتی «غریبه‌ای در نیمه شب» با صدای خواننده مشهور قرن بیستم «فرانک سیناترا» که مناسب آن شب رویا برانگیزشان بود در فضای اتومبیل پیچید. مرد جوان نگاه کاملاً شناخته شده آدمهای عاشق، به نیمرخ ظریف همراهش انداخت و نیم نگاهی به آینه عقب اتومبیل. بله! اتومبیل بنزی که چند شب بود او را با سماجت آمیخته با پروئی تعقیب می‌کرد، با حفظ یک فاصله پنجاه شصت متری بدنبالش راه افتاده بود. مرد بی آنکه خونسردی‌اش را از دست بدهد دوباره نگاهی عاشقانه به مسافر زیبا و نرم و لطیفش انداخت و با لحن بسیار خودمانی گفت:

– نسیم!

این نخستین باری نبود که مهندس شمیم، استاد دانشکده معدن و مدیر عامل شرکت «معدن کار» با این لحن خودمانی، دانشجو و کارمندش را با نام کوچکش صدا می‌زد. نسیم هم برای اولین بار نبود که از شنیدن نام کوچک خود بر زبان مردی که هم استادش بود، هم رئیس و هم شیفته و عاشق، به هیجان می‌آمد! معمولاً در اینگونه ارتباط کلامی، نسیم با رندی و شیطنت خاصی پاسخ می‌داد!

– بله! جناب استاد!...

– شب کسل کننده‌ای که نداشتیم؟!...

– خیر آقای مهندس!

مهندس شمیم لبخند شیطنت آمیزی بر لب راند و در حالی که از آینه عقب «تویوتا» اتومبیل بنزی که همچنان در سر بالائی خیابان ولیعصر او را تعقیب می‌کرد، دید می‌زد، خطاب به نسیم گفت:

– هنوز هم من استاد و مهندس هستم یا فقط شمیم تو!

شنیدن این جمله در ذهن دختر طنازی که عطر حضورش فضای اتومبیل را لبریز کرده بود، دوباره امیدواریهای تازه‌ای برانگیخت. امید به آینده‌ای که مثل

چراغهای چشمک زن چهارراهها، روشن بود و عبور از زندگی انفرادی را به یک زندگی مشترک نوید می‌داد.

نسیم لبخند دلنشینی بر لب آورد که اندکی از دندانهای صدفی رنگ و مرتبش را بنمایش می‌گذاشت.

– چشم آقای... بیخشین! شمیم جان!

مهندس شمیم از جمله مردانی بود که دختران امروزی به محض رویتش در افق دیدشان، با کشیدن جیغ خفیفی می‌گویند: «چه مرد خوش تیپی!» و شمیم به راستی شایسته چنان لقبی هم بود. قد و قامتی بلند و ورزشکارانه داشت، چون در دوره نوجوانی همراه پدرش به زمین تنیس می‌رفت تا شاهد هنرنمایی‌های پدر در رقابت با حریفانش باشد، او هم به تدریج به این ورزش مدرن علاقه‌ای بهم زده و حالا یکی از بهترین تنیسورهای کشور بود و همین ورزش امروزی و پرتحرک، او را بسیار کمتر از سن و سالش نشان می‌داد. پوستش گندمی رنگ، چشمانش درشت و کشیده تادنباله ابرو، سر و زلفی مشکی مثل همه همسالانش، و لب و دهانی خوش ساخت داشت، اما آنچه او را از مردان هم‌رنگ و هم طرازش خواستنی تر می‌کرد نگاه نافذ و سحر کلامش بود. به نظر می‌رسید که از چشمانش نوعی مغناطیس مقاومت‌ناپذیر می‌تراوید که در قبولاندن نظریاتش به دانشجویان یا کارمندانش، فوق‌العاده کارساز بود.

صدای گرم مهندس شمیم دوباره زیر سقف اتومبیل پیچید.

– نسیم!

– بله آقای استاد!

– نه! شمیم!

– بسیار خوب، شمیم!

– موافقی دو تا بلال بخریم و گاز بزنیم!

نسیم سرش را تمام رخ به سمت مرد محبوبش چرخاند. نور افکنی باروشنائی خیره کننده که هر مردی را بوسوسه می‌انداخت!

– اگه یکی از دانشجوهاش ما رو ببینه که بلال گاز می‌زنیم چی؟

شمیم چشمکی پراندا!

– آن وقت فردا دربارهٔ استادی که با شاگردش بلال گاز می‌زند قصه‌ها ساز می‌کنن!

اما پیش از آنکه مقابل مرد بلال فروش متوقف شود، برای رد گم کردن و جا گذاشتن اتومبیل بنزی که تعقیبش می‌کرد به داخل خیابان امانیه پیچید، به سرعت سر بالائی کوچه را در دامنه برآمدگی ساختمان «دوما» طی کرد و دوباره به سراسیمگی افتاد و وارد خیابان «آفریقا» شد، اما ظاهراً راننده «بنز» در رانندگی رقیب سرسختی بود و باز اتومبیل بنز را دید که در ضلع غربی و به سمت جنوب، با یک فاصله پنجاه متری تعقیبش می‌کرد. همه این عملیات که بیشتر شبیه کارهای نمایشی قهرمانان اتومبیلرانی یا بازیگران فیلمهای پلیسی بود نسیم را شگفت زده و غافلگیر کرد.

– شما به من نگفتین کمر بند ایمنی رو ببندم!

– حالا توصیه می‌کنم حتماً کمر بندتون را ببندید! حادثه هیچ‌گاه پیشاپیش خبر نمی‌کنه!

هر جمله تعارف آمیزی، غرور زنانه نسیم را نوازش می‌داد و امید به اینکه یکروز مهندس، با همان سحر و نفوذ کلام از او بپرسد: «آیا زن من میشین!» قلبش را از هیجان متورم می‌کرد! اما سرعت‌گیرها و پیچش‌های پایایی مهندس شمیم در کوچه‌ها و خیابانهای اطراف، در او نوعی بلا تکلیفی پدید آورده بود. آیا باید به راستی کمر بند ایمنی اش را ببندد؟ یادش آمد که رفتارها و واکنش‌های استاد خوش تیپ او، همیشه غیر منتظره بود و کارمندان و دانشجویانش را گیج و مات می‌کرد. اولین بار که مهندس شمیم را دید حدود یک سال و نیم پیش بود. او در کنکور دانشگاه سراسری پذیرفته شده و با اینکه شیفته هنر و ادبیات بود، در میان ناباوری مادر و پدر و دوستانش رشته معدن را انتخاب کرد. خودش هم مثل همه دختران که دست به کارهای غیر عادی می‌زنند، نمی‌توانست توجیه درستی از انتخاب چنان رشته خشنی بکند، شاید به قول مادرش دست سر نوشت بود که او را به این رشته کشاند تا

در برابر مهندس شمیم قرار بگیرد! در سومین روز از سال تحصیلی بود که مهندس شمیم در لباس سورمه‌ای تیره، که قد و بالای بلندش را متناسب‌تر نشان می‌داد وارد کلاس شد. موهای صاف و مشکی سرش تا روی پیشانی پایین آمده بود و به هر سمت کلاس می‌رفت، در طول مسیرش، یک جاده باریک معطر بر جامی گذاشت که نسیم بعدها فهمید این بوی خوش متعلق به یک ادوکلن قدیمی و کمیاب است که عطر خوش چوب صندل را به دماغها می‌ریخت. در اولین روز کلاس درس دوستش «سمیرا» به محض رویت استاد جوان سقلمه‌ای به پهلوی نسیم زد و گفت:

– خدای من! چه تیبی؟ چه حالی؟ به ما نگفته بودن استاد همه‌شون پیر و پاتیل و بد لباس نیستن! یه لحظه خیال کردم اینجا استودیو فیلمبرداریه نه کلاس درس! از همان نخستین روز بود که چشمان مشکل پسند و قلب بکر و دست نخورده دختر خوشگل دانشکده معدن، سوژه‌ای برای اندیشیدن و فکر کردن یافت و دیری نگذشت، که مثل همهٔ دختران جوان و سودائی، خود را در عالم خیال ملکه قلب استاد می‌دید و با یاد او، به سفرهای خیالی و رنگارنگی می‌رفت که در انتهای سفر، انگشتی بود و انگشتی که نگین خوش نقش نامزدی را بر آن می‌نشانند!



نگاههای مشتاق نسیم که حالا از جانب بچه‌های دانشکده هم به دریافت لقب «پری» مفتخر شده بود و سؤالهای خارج از کلاس درس، که اغلب ارتباطی هم با بحث معدن‌شناسی نداشت، توجه استاد جوان را به او جلب کرده بود، به طوری که هر وقت از کلاس خارج می‌شد، مشتاقانه در انتظار دانشجوی زیبای کلاسش زیر چشمی پیرامونش را می‌پائید و حتی پس از چند جلسه، صدای پای دخترک راکه از پشت سرش می‌آمد کاملاً می‌شناخت و اگر تأخیر می‌کرد بی‌تاب هم می‌شد. در «ترم» دوم بود که یکروز نسیم پیشنهادی از استادش گرفت که او را شگفت زده بر جا گذاشت.

– اگه وقت آزاد دارین، می‌تونین توی شرکت من کارآموزی کنین! هم فاله و هم

تماشا! حقوق شرکت بد نیست، تجربه عملی هم برای دانشجوی معدن از دروس نظری مهم تره!

«نسیم» از درک بازی سرنوشت عاجز بود، حتی به این فکر هم نیفتاد که چرا شمیم از میان آن همه دانشجو، فقط به او پیشنهاد کار داده است، اما بدون کنجکاو و دلیل تراشی هم به حد کافی هیجان زده شده و از شدت هیجان و اندکی هم خجالت، گونه‌های برجسته‌اش رنگ گوجه‌فرنگی فصل را به نمایش گذاشت.

– چشم جناب استاد.

شمیم همچنان با حرکات و چرخشهای غافلگیرانه، کوجه‌ها و خیابانها را به امید جاگذاشتن اتومبیل بنز مشکی رنگ و راننده سمجش، به هم می‌دوخت، اما نسیم بی‌توجه به این تعقیب و گریزها، به مرور خاطراتش مشغول بود. پدر و مادر پیر و فروتش از شنیدن پیشنهاد استخدام در شرکت معدن کار آشکارا به وجد و سرور آمده بودند. پدر نسیم یک کارمند بازنشسته بود که به علت سلامت فکر و وجدان پاک که از پدرش به او ارث رسیده بود، هرگز مانند بعضی از همکاران، به فکر درآمدهای اضافی نبود و با اینکه فقط همین یک بچه را داشت، در تامین مخارج تحصیلی و سر و وضع دختری به سن و سال فرزند نازدانه‌اش نسیم، دچار مشکل بود و به همین دلیل هم خبر استخدام نسیم در شرکت معدن کار از تنش‌های قلب پیرش کاست، اما مادر مثل همه مادران جهان، از خبر استخدام دخترش در شرکت معدن کار بوی خاصی می‌شنید و با رعایت همه جوانب کار می‌پرسید:

– ببینم نسیم، استادت زن و بچه داره؟

نسیم هم از جنس زن بود و رازی که پشت سؤال مادر بود تا انتها گرفت و با صدای بلند خندید... بعد دو دست کشیده و شیری رنگش را در دو سوی چهره چروکیده مادر گذاشت و به هم فشرد.

– مامی! باز اون کلاغه خبرچین چیزی دم گوش تو گفته؟

مادر بوسه‌ای نرم و سریع روی سر انگشتان کشیده دخترش گذاشت و نسیم سعی کرد مادر را از افکار و حدسیات دور و درازش بیرون بکشد.

– ببین مادر! تو را خدا نه فکرای خوب خوب بکن! نه فکرای بدبد!

البته به اطلاع مادر خیالبافم می‌رسونم که جناب استاد هنوز مجرده، و تموم دخترای دانشکده ما، حتی آن طور که شنیدم، دخترای دانشکده‌های دیگه، برای شکارش دندون تیز کرده‌اند! اما میگن طرف خیلی بالا بالاها می‌پره!

انگار که مادر از این برداشت آخری دخترش دلخور شده بود چون بالحن تند پرسید:
– مقصودت از این بالا بالا پریدن چی بود؟

– فدای اون مادر خوشگلم بشم که بچه سوسکش رو، ملکه زیبائی دنیا می‌دونه! ولی از این طرف و آن طرف شنیدم استاد ما توی محافل اعیان و اشراف خیلی سوكسه داره! خوب! باید هم همین طور باشه! چون هم مقام مهم استادی داره، هم یه شرکت بزرگ! تازه خیلی هم خوش تیپه و دست و دلباز! دخترای اعیون و اشراف یه همچین تیکه‌ای رو برا سوسک سیاه تو باقی نمی‌گذارن!

مادر که همه علائم و آثار فیزیکی‌اش نشان می‌داد که در جوانی چیزی از زیبائی‌های دخترش کم نداشته، بالحن غرور آمیزی، سخن دخترش را قطع کرد.

– خیلی هم دلش بخواد! یه دختر دارم شاه نداره!

سر و صدای کشیدگی ترمز چرخهای اتومبیل مهندس شمیم که می‌خواست از چنگال تعقیب کننده‌اش بگریزد نسیم را از مرور خاطراتش بیرون کشید.

– خدای من! مواظب باشین!

شمیم لبخندی نثار همراه زیبایش کرد.

– از رانندگی من می‌ترسی؟

مهندس شمیم در این دو سه هفته کاملاً با این نوع تعقیب و گریزها آشنا بود و از هدف تعقیب کننده‌اش هم آگاهی کامل داشت. او پس از بازگشت از سفر جنوب که معدنی در آن منطقه داشت، با این ماجرای پلیسی درگیر شده بود. ظاهراً یکی از کارکنان معدنش تنها به خاطر ارضای حس برتری جوئی، که مثلاً از همه جیک و بوک کارهای مهندس با خبر است، به این و آن گفته بود، یکرز که مهندس در داخل معدن همراه کارگراها کار می‌کرد تا آنها را دلگرم کند، یک کتیبه زرین تاریخی از

کناره دیوار معدن بیرون می‌کشد که روی کتیبه هم با خط میخی چیزهائی نوشته شده! او به یکی از همکارانش که تصادفاً با قاچاقچیان اشیاء تاریخی و عتیقه ارتباط تنگاتنگی داشت گفته بود که این کتیبه را خودش با چشم خودش دیده، ابعاد کتیبه چهل در پنجاه سانتیمتر و از طلای ناب ساخته شده و چون با خط میخی کنده کاری شده، ممکن است قدمتی حدوداً دو سه هزار ساله، داشته باشد. از دیدگاه قاچاقچیان میراث فرهنگی که چون مورخانه، زمینهای ایران را می‌کاویند و می‌جویند تا مثلاً یک کاسه گلی پیداکنند و به قیمت سرسام‌آوری آب نمایند، چنان کشفی می‌توانست میلیونها دلار بیارزد و موزه‌های معروف جهان و کلکسیونرها برای تصاحب چنان لوحه زرینی حاضر می‌شدند چنین مبلغی بپردازند. این رقم نجومی برای قاچاقچیان اشیاء، عتیقه و تاریخی آن قدر اشتها برانگیز بود که برای بلعیدنش حاضر به هر جرم و جنایتی می‌شدند تا آن را به چنگ آورند.

مهندس شمیم هم، بی‌آنکه متوجه درز خبر پیدا کردن کتیبه باشد، در همان هفته اول کشف کتیبه زرین، با استفاده از کتابها و مقالات و گفتگوی ساده علمی با چند باستان شناس به این نتیجه رسید که دست تصادف یا تقدیر لوحه‌ای در اختیارش گذاشته که حداقل میلیون دلار خریدار دارد، چراکه در طول تاریخ کند و کاوهای باستانشناسی، هرگز کتیبه ارزشمندی نظیر آنچه در اختیار دارد بدست باستان شناسان یا گمانه زن‌های غیر قانونی نیفتاده و مطالبی که به خط میخی روی کتیبه حک شده می‌تواند بخش مهمی از اسرار تاریخ حیات نخستین امپراطوری بزرگ جهان را، که بدست یک انسان ایرانی بر پا شده، روشن کند و حالا همان قاچاقچیان برای چنگ اندازی بر روی چنان کتیبه ارزشمندی او را بی‌رحمانه تحت فشار قرار داده بودند. نسیم بی‌خبر از چنان حادثه‌ای، برای اینکه به رانندگی هراس‌انگیز شمیم خاتمه بخشد، خیلی مودبانه سکوت را شکست.

— شمیم جان! من باید قبل از ساعت دوازده خونه باشم! مادرم عجیب و سواسیه! مهندس شمیم با خونسردی خاصی که مغایر با آن تعقیب و گریزها بود پرسید:

— چرا؟

— خوب! با اینکه شما از مادرم اجازه گرفتین که برای شام با شما بیرون بیام و به شما هم اطمینان مخصوصی داره، ولی مثل همه مادرای ایرونی شاگرد اول کلاس و سواسه!

— آخه چرا؟

— اون همیشه منتظر یه اتفاق بده! فقط کافیه من پنج دقیقه تأخیر کنم، آن وقت هزار قاتل رسمی و غیر رسمی برام می‌تراشه که سرم رو بیخ تا بیخ بریدن یا فکر می‌کنه هر چی اتومبیل توی این شهر در حرکته قصد چون دخترش رو دارن! مهندس شمیم در حالی که از آینه عقب اتومبیل، مسیر پشت سر را برانداز می‌کرد گفت:

— به مادرتون حق بدین که این قدر و سواسی باشه!

دانشجو و کارمند و عشق نخستین مهندس شمیم شگفت‌زده پرسید:

— ممکنه بفرمایین چرا مادرم حق داره این طور و سواسی باشه؟

— برای اینکه دخترش بی‌اندازه ترد و شکننده است!

با اینکه این جمله ستاش آمیز اندکی از نگرانی‌های نسیم کاسته بود ولی ترس از ادامه رانندگی غیر عادی مهندس سبب شد تا سئوالی که در ذهنش دور گرفته بود بر زبان آورد!

— می‌بخشین که می‌پرسم! مثل اینکه از چیزی دارین فرار می‌کنین. این طور نیست؟ گردن مهندس روی شانهاش چرخید، نگاه عاشقانه‌ای روی چهره همراهش انداخت که نسیم بی‌اختیار در دل گفت: «نگاهش پر از عشقه اما تا حالا یک بار هم جمله‌ای نگفته که از اون بوی خوش زندگی مشترک بیاد!».

— از اینکه رانندگی ام تو را ترسونده متاسفم، حقیقتش اینه که چند روزه یه نفر مدام منو تعقیب می‌کنه! اگه می‌خوای اون رو ببینی، از توی آینه عقب به پشت سرت نگاه کن! یه بنز مشکی پابپای ما در حرکته!

نسیم با دیدن اتومبیل بنز مشکی که راننده‌اش از آن فاصله به هیچ رو مشخص